

دل آرام

ریحانه فرج‌اله

تهران- ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

برای خانواده عزیزم که وجودم از مهرشان تبلور یافت
و
به همسرم عزیزم سامان به پاس دریای بیکران عشقش...

سرشناسه	: فرح اله، ریحانه،
عنوان و نام پدیدآور	: دل آرام / ریحانه فرح اله
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۶۷۴ ص.
شابک	: 978-964-193-152-2
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ۷۱۶۴د۸ / PIR۸۱۵۹
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۰۸۷۶۵
تاریخ درخواست	: ۱۹۳۱/۱۲/۰۲
کد پیگیری	: 3086485

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

دل آرام

ریحانه فرح اله

چاپ دوم: پاییز ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: الهام صمدزاده خامنه

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

تایپ و صفحه‌بندی: ارمغان

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-152-2

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

به نام آن که هستی از آن اوست

«در دل من چیز است مثل یک پشه ی نور

مثل خواب دم صبح

و چنان بی تابم که دلم می خواهد بدوم تا ته دشت بروم تا سرکوه

دورها آواییست که مرا می خواند:

بهترین چیز رسیدن به نگاه هست که از حادثه ی عشق تر است.»

سهراب سپهری

بزرگ ترین شادی زندگی را زمانی احساس خواهی کرد که عشق را لمس

کنی، چرا که هدف آفرینش انسان و سرآغازگر هستی عشق بوده است و بس...

عشق آن شعله ست کوچون بر فروخت

هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

«مولوی»

وقتی که عاشق می شوی، کلمات حصار ذهن را تاب نمی آورند. بی تاب

می شوی، بی خواب می شوی، قرارت بی قرار است، عشق هستی ات را

دگرگون می سازد. پروانه وار به گرد معشوق می سوزی و از آتش این عطش

اوج می گیری. روح پرواز می کند در لامکان واز زمین خاکی فاصله

می گیرد.

باید کار کنی، قدمی برداری و به همه بگویی که عشق را شناخته ای...

فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دلشادم

بسنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم

«حافظ»

از من می‌گذری برای او، برای ما...

عشق چو در سینه‌ام بیدار شد از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم، من نیستم حیف از آن عمری که با من زیستم

«فروغ»

جسم و خواهش تن هیچ می‌شود، پوچ می‌شود و تو بالا می‌روی تا اوج...

می‌روم بالا تا اوج من پر از بال و پر

راه می‌بینم در ظلمت، من پر از فانوسم

«سپهری»

قلم روی کاغذ لغزید و این نوشته‌ها آرام دل بی‌قرارم شد. با امید درک

عاشقانه‌ی هستی برای شما.

«ریحانه فرج‌اله.»

۱۳۹۲/۴/۱۲

۱

با خوردن چند ضربه به در و شنیدن صدای عمه چشمانم را گشودم.

- عزیزم کلی کار داریم نمی‌خوای بلند شی؟

نگاهم از پس پرده‌ی رقصان حریر با آسمان در آمیخت. آسمان هم مثل دل من ابری بود. پرده را کنار زدم و پنجره را گشودم. نگاهم در آسمان خاکستری حل شد. با لذتی وصف‌ناپذیر بوی نم باران را به درون شش‌هایم فرستادم. هنوز چشمانم از بی‌خوابی دیشب می‌سوخت. صدای حامد در خاطر من طنین انداز شد، «کاش می‌دونستم راز بین تو و آسمون چیه که از نگاه کردن بهش سیر نمی‌شی!» لبخندی کنج لبم خزید، حامد حتی به آسمان هم حسودی می‌کرد! زیر لب چند بار زمزمه کردم، «حامد...»

امروز باز می‌گشت و دوباره.... به سختی نگاه از آسمان گرفتم. چرا که صدای عمه هر لحظه بلندتر از قبل می‌شد. پله‌ها را دو تا یکی پایین رفتم تا بیشتر از این حرص نخورد. با لبخندی مملو از محبت، صبح به خیر گفتم و عمه با دلخوری جواب داد. ناراحت نشدم می‌دانستم امروز برای او روز بزرگی است. حامد بعد از سه سال دوری باز می‌گشت. سه سالی که شاید به اندازه‌ی سال‌ها طولانی می‌نمود. حامد فقط پسرش نبود بلکه همه‌ی

آن قدر خودم را سرگرم انجام کارها کردم که نفهمیدم چطور ثانیه‌ها ساعت شدند و هوا تاریک شد. قرار بود مهمان‌ها از فرودگاه به خانه بیایند. خوشبختانه عمه از پیشنهاد من برای ماندنم در خانه استقبال کرد و من از رفتن به محیط شلوغ فرودگاه معاف شدم.

با شنیدن صدای در به خودم آمدم. روسری‌ام را مرتب کردم و با منقل اسپند به پیشواز مهمان عزیزم رفتم. وقتی که مثل سابق مشتاق و مهربان در نگاهم خیره شد، تازه فهمیدم چقدر دلتنگش شده بودم. از نگاه خیره‌اش سرم را پایین انداختم.

- خوش اومدی!

حرفی نزد، اما فکر کنم صدای ضربه قلبش را همه می‌شنیدند. با این فکر سرخی شرم‌گونه‌هایم را رنگی کرد. عمه با خنده گفت:

- فکر کنم الانه که بچه‌ام از دود اسپند خفه شه.

با شنیدن این حرف رویم را برگرداندم و با قدم‌هایی بلند به سمت آشپزخانه رفتم و تا وقتی که همه‌ی مهمان‌ها یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند خودم را سرگرم کارها کردم و بیرون نرفتم. حتی برای خداحافظی کردن! خوشبختانه مهمان‌ها که همگی از بستگان شوهرعمه بودند به رفتارهای عجیب من عادت داشتند و مثل همیشه زمزمه می‌کردند:

- از بچگی اش هم به چیزیش می‌شد.

من نه تنها از شنیدن این حرف‌ها ناراحت نمی‌شدم، بلکه از این که همه به حریمی که دارم احترام می‌گذارند و از من توقع ندارند که مثل آن‌ها رفتار کنم، خوشحال هم می‌شدم.

- دل آرام...

با شنیدن صدای حامد درست کنار گوشم یکه‌ای خوردم و از دنیای خیال بیرون آمدم. شیر آب را بستم و به سمتش چرخیدم. در حالی که خود را مشغول خشک کردن دستهایم نشان می‌دادم، آهسته زمزمه کردم:

- بله؟

آن قدر صبر کرد تا سرم را بالا آوردم، بالاخره نگاهم را غافلگیر کرد و خیره در چشمانم گفت:

- خیلی بی‌رحمی!

خودم بهتر از هر کسی می‌دانستم چرا... اما خود را متعجب نشان دادم و پرسیدم:

- برای چی؟

نگاه غمبارش را از صورتم گرفت و سرزنش آمیز گفت:

- سه ساله که ندیدمت، حالا بگذریم از همه‌ی بی‌معرفتی‌هات، یه بار نشد یه تماس بگیر و حال رو بپرسی، هر وقت هم من، دلم هواتو می‌کرد یا دانشگاه بودی یا سرت درد می‌کرد یا...

حرفش را خورد و ادامه داد:

- اصلاً ولش کن گله کردن‌ها رو.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- تو این مدت همش به برگشتن و دیدن تو دل‌خوش بودم که اینم شده استقبالت!

صدایش سرزنش‌آمیز بود. شرم‌منده از حقیقتی که می‌گفت نزد خود اعتراف کردم «انگار حامد تنها کسی که نمی‌خواد باور کنه من یه چیزیم می‌شه.» با شرمندگی گفتم:

- فقط می‌تونم بگم معذرت می‌خوام، همین!

کلافه نگاهم کرد. توی ذوقش خورده بود. شاید در این سالها تصور می‌کرد دانشگاه رفتن از من دختر دیگری ساخته باشد و حالا دوباره با دلارامی روبه‌رو بود به مراتب سردتر از قبل. نمی‌دانم طنین آه غمناکم را شنید یا نه؟ اما غم نگاهم را تاب نیاورد و از آشپزخانه خارج شد. به اطرافم نگاهی انداختم، متوجه شدم دیگر کاری نمانده که انجام بدهم. انگار نه انگار که سی نفر مهمان در خانه داشتیم، با خیالی آسوده به اتاقم رفتم. حالا عمه خوشحال می‌شد و دلخوری امروز صبح را فراموش می‌کرد.

روزها از پی هم می‌گذشت، آسوده‌تر بودم و نگرانی‌ام بابت برخورد با حامد تمام شده بود. حامد فهمیده‌تر از آن بود که مثل پسرهای تازه به بلوغ رسیده برای به دست آوردن رضایت من هر لحظه سر راهم سبز شود. دوباره مثل گذشته‌ها با من رفتار می‌کرد. مهربان و دلسوز و صمیمی، دیگر دوست نداشتم به حرف‌هایی که سه سال از آن فرار کرده بودم، فکر کنم. حرف‌هایی که شب قبل از سفرش به زبان آورده و دنیای آرام مرا به هم ریخته بود. هنوز کلمه به کلمه‌اش را به خاطر داشتم:

«دلارام، من مجبورم که برم، نه صرفاً به خاطر خودم، بلکه به خاطر تو و آینده‌مون!»

با تعجب نگاهش کردم.

«به خاطر من؟!»

از معدود دفعاتی بود که دستپاچه بود و با دلهره‌ای خاص صحبت می‌کرد، انگار خودش هم شک داشت که چه بگوید و یا شاید چگونه بگوید؟ خودم را نباختم و با آرامش همیشگی نگاهش کردم. همان‌طور که فکر می‌کردم، آرام‌تر شد. نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

«هیچ وقت فکر نمی‌کردم که این لحظه این قدر سخت باشه، سال‌هاست که با خودم تمرین می‌کنم چطور از احساسم با تو صحبت کنم با تویی که زندگی منی و هیچ وقت نمی‌خوای اینو قبول کنی که اگر من نفس هم می‌کشم برای توست.»

نفس در سینه‌ام حبس شد. پس از چند ثانیه مکث گفت:

«خودم هم نمی‌دونم چی باید بگم؟ اصلاً چطور بگم؟ می‌دونم الان موقعیت خوبی نیست، می‌دونم تو تازه پدرت رو از دست دادی و عزاداری.

منم باورم نمی‌شه که دایی فرهاد این قدر زود ما رو تنها بذاره.»

حالا چشمان هردویمان از غمی مشترک نمناک شده بود.

«تصمیم داشتم برای عید پیام ایران و تو رو از دایی خواستگاری کنم.»

بغض اجازه‌ی نفس کشیدن را از من گرفته بود.

«اما انگار تقدیر هیچ وقت نمی‌ذاره که همه چیز طبق میل آدم پیش بره.»

تازه متوجه‌ی منظورش شدم و مبهوت از سخنانش نظاره‌گر ویرانی دنیای برادرانه‌اش شدم. «پس در تمام این سال‌ها مرا جور دیگری دوست داشته پس...» نه... نه، این امکان نداشت، حتی اگر خودش هم بگوید نمی‌توانم باور کنم. دیگر چیزی از حرف‌هایش نمی‌شنیدم، چرا که از دنیای بیگانه‌ای با من حرف می‌زد، از عشق، از ازدواج، نه!

فقط فهمیدم که از من خواست منتظرش بمانم. چقدر ساده بود حامد، تصور می‌کرد اگر او نباشد شاهزاده‌ای سوار بر اسب سپید می‌آید و پرنسس زیبای او را از آن خود می‌کند. مسخره بودن این رویا لبخند را بر لب‌هایم آورد. از خودم حرص گرفته بودم، می‌بایست خوددارتر از این باشم که با چنین چیزهایی خود را ببازم. این پیشنهاد در زندگی من چیز عجیبی نبود.

همه‌ی این تفکرات در کمتر از دقیقه‌ای رخ داد و من خود را پیدا کردم.

دوباره صورتم پر از آرامش شد. می دانستم که به حامد بیشتر از این بدهکارم، پس دادن یک قول که برای خودم امری مسلم به حساب می آمد، کار ساده‌ای بود. با محبت نگاهش کردم، تأثیر نگاهم را می دانستم، ثانیه‌ای نکشید که همه‌ی التهابش فروکش کرد و جای خود را به آرامش داد. نیازی به صحبت نبود. بارها به او گفته بودم که ازدواج تنها چیزی است که من هرگز به آن فکر نخواهم کرد و او بارها در پاسخ حرفم به من خندیده بود و شرط بسته بود که «خواهم دید». او می خندید و باور نمی کرد چون نمی توانست ایمان من به حرفم را درک کند. پایبندی ام به قولی که سال‌ها پیش به خودم داده بودم، «سرنوشت مادر و پدرم را دوباره رقم نخواهم زد.»

دقیقاً سه سال و یک ماه و هفده روز پیش، چهل روز بعد از به خاک سپاری همه‌ی زندگیم، پدرم، اولین و آخرین پیشنهاد ازدواجم را از زبان حامد شنیدم و باز در دل خندیدم و به او قول دادم که منتظر او می مانم، ولی نه برای این که شاهزاده‌ی نگون بخت زندگی ام باشد، بلکه برای این که برگردد و برادرانه تا پایان زندگی تنها همدم و تکیه گاهم باشد.

حامد رفت و همه‌ی این مدت نگاه اندوهناک و لبخند تلخ لحظه‌ی آخرش با من همراه بود.

- سلام!

باشنیدن صدایم سرش را از روزنامه بالا آورد.

- سلام بر مهربان ترین دختر دنیا!

نگاهم در نگاهش خندید. او هم خندید. فقط او بود که راز نگاهم را می خواند. می دانستم از دست قایم موشک بازی‌هایم ناراحت است، اما به روی خودش نمی آورد. در این دو ماهی که برگشته بود، شده بودیم مثل جن و بسم!... آشپزخانه را سرک کشیدم.

- عمه جون نیست؟! -

- نه رفته خون‌هی عمو، شام دعوت داشتیم.

با ناراحتی گفتم:

- پس چرا تو نرفتی؟! -

ابروانش را بالا انداخت و متعجب نگاهم کرد:

- انتظار نداستی که تو رو تنها بذارم، هان؟ -

با ناراحتی گفتم:

- من به تنهایی عادت دارم، خوب کاری نکردی که نرفتی!

با زیرکی در چشمانم نگاه کرد.

- من نرفتم از شام خوشمزه‌ای که دخترعموی عزیزم می پزه بی نصیب

می مونم، تو چرا ناراحتی؟

ناراحت نشدم، می دانستم شوخی می کند و قصد دارد عکس العمل من را از

آوردن اسم نسیم ببیند. به سمتش رفتم و جلوی پایش روی زمین نشستم.

روزنامه را از دستش گرفتم و کنار گذاشتم. فرصت خوبی بود که تکلیفم را

یکسره کنم. با محبت در چشمان خمارش خیره شدم و مصمم گفتم:

- اگر بدونم نسیم اون کسیه که قراره بانوی زندگی عزیزترینم بشه همین

الان می رم و اونو برای برادر مهربونم خواستگاری می کنم.

دستم را بالا آوردم و با لبخند ادامه دادم:

- به شرافتم سوگند می خورم!

اما خیلی زود از حرفی که زدم پشیمان شدم، چون لبخند روی لبانش ماسید.

دستم را که بالا برده بودم، نگاه کرد. با سکوت منتظر ماندم تا حرفی بزند، اما

انتظارم به طول انجامید، گویی در دنیای دیگری سیر می کرد و من معذب از

حالتی که پیش آمده در چشمانش خیره شدم. می خواستم از نگاهم بخواند که

قصدم فقط شوخی بوده، اما نگاهش پراز حرف بود، پراز سرزنش و دل‌تنگی، سرش را به پشتی میل تکیه داد و زیر لب گفت:

- دل آرام، تو اصلاً احساس نداری!

بدون حرف از جایم برخاستم. ناراحت شده بودم، نه از جمله‌اش، جمله‌اش تازگی نداشت، بلکه این لحن معترضانه‌اش بود که ناراحت‌کننده بود. فهمیدم که حضور من در این خانه عذابش می‌دهد، اما من این را نمی‌خواستم، نمی‌خواستم با حضورم در این خانه شاهد رنج کشیدن عزیزترینم باشم.

به اتاقم رفتم تا لباسم را عوض کنم و بلوز و شلوار زیبایی را که برایم سوغاتی آورده بود، پوشیدم. روسری‌ام را گره زدم و در آینه‌ی میز آرایش، خودم را برانداز کردم. لبخند رضایت‌مندی روی لبم نشست. حامد مثل همیشه خوش سلیقه بود. نگاه دیگری در آینه انداختم، اما دلم نیامد با آن لباس‌ها جلوی رویش ظاهر شوم، دوست نداشتم بیشتر از این عذابش بدهم برای همین لباسم را با لباس ساده‌ای عوض کردم و بی‌سر و صدا به آشپزخانه رفتم تا شام را حاضر کنم. می‌خواستم از نرفتن به مهمانی پشیمان نشود، برای همین سعی کردم خوشمزه‌ترین ماکارونی را که می‌توانستم، بپزم. با شنیدن صدایش به خودم آمدم و به سمتش چرخیدم.

- آخ جون ماکارونی!

لبخند صورتش را پر کرده بود. چه زود ناراحتی‌اش جای خود را به مهربانی همیشگی‌اش داده بود. چه خوب می‌شناختمش.

- دلم اجازه داره برای ماکارونی‌های خوشمزه‌ات یه ذره شده باشه؟

از این همه محبتش چشمانم طوفانی شد، نه نمی‌توانستم جواب عشقش را با سردی بدهم، پس زیباترین لبخندم را به نگاهش هدیه کردم.

- دل تو می‌تونه برای هر کس و هر چیزی یه ذره شده باشه، غلط می‌کنه اگر

کسی اجازه نده!

انگار که با حرفم دنیا را بهش داده باشم، با خوشحالی سر میز نشست. سر میز شام هر دو سعی کردیم فقط حرف‌های خوب بزنیم. باورش نمی‌شد تا یک ماه دیگر فارغ‌التحصیل می‌شوم. وقتی شنید، خیلی خوشحال شد. با شیطنت گفت:

- خب خانم روانشناس، می‌شه بنده اولین بیماری باشم که بهم وقت می‌دین؟

با اخم ساختگی گفتم:

- نه خیر آقای محترم، مگه وقتی شما جراح قلب شدید، هیچ سراغی از قلب درب و داغون من گرفتید؟!

با شادی خندیدم، اما باز هم ابروان حامد در هم گره خورد. معترضانه گفتم:

- ا... حامد خواهش می‌کنم!

با تکان سرش سعی کرد افکار ناراحت‌کننده‌اش را فراموش کند.

- نه، نه به خاطر حرف تو نبود دل آرام، یاد چیز دیگه‌ای افتادم.

در سکوت نگاهش کردم، می‌دانستم اگر بخواهد خودش جمله‌اش را ادامه می‌دهد. پس از چند ثانیه مستقیم به چشمانم نگاه کرد.

- وقتی می‌خواستم تخصص بگیرم خیلی مردد بودم، اول گفتم جراح مغز می‌شم، می‌دونی چرا؟

بغض کرده بود و این ناراحت‌کننده‌ی من می‌کرد.

- گفتم این جور می‌تونم مغزت رو بشکافم ببینم توش چی می‌گذره!

بعد از چند ثانیه که برای من قرنی گذشت، گفت:

- بعد گفتم نه جراح حلق و بینی می‌شم، بلکه بتونم قفل زبونت رو بشکونم. حالا چشمان هر دویمان نمناک بود.

- اما هر چی فکر کردم دیدم نه فقط کار دله، باید سر از کار دلت در بیارم! نهایتش هم اگر سر در نیاوردم، می‌تونم این دل لعنتی خودم رو در بیارم یه گوشه‌ای چالش کنم تا حداقل وقتی می‌بینمت صدای دیوانه‌وار تپیدنش گوش همه رو کر نکنه. این شد که شدم جراح قلب، اونم چی با رتبه‌ی اول فارغ‌التحصیل شدم، اما...

شتاب زده بلند شدم. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم، او هم بلند شد و روبه‌رویم ایستاد. با بغض گفت:

- آخرشم گوش کن، تموم شد، اما حالا فهمیدم سر از کار دل تو که در نیاوردم، هیچ! تو کار دل خودم هم موندم. ای‌کاش لااقل روانشناسی می‌خوندم، همین الان هیبنوتیزم می‌کردم و می‌بردمت محضرخونه!

خندید، از اون خنده‌های تلخش! نفهمیدم چطور خودم را به تخت خوابم رساندم و های‌های گریه‌ام را در بالش خفه کردم.

آن شب تا صبح فکر کردم، نه نمی‌توانستم با این وضع ادامه بدهم، باید به یک نحوی از آن‌جا دور می‌شدم تا همدیگر را کمتر ببینیم و من کمتر عذابش بدهم.

از فردای همان روز شروع به جستجو در پی یافتن شغلی مرتبط با مدرک تحصیلی‌ام کردم، اما هر چی می‌گشتم ناامیدتر می‌شدم. نه سابقه‌ی کار داشتم و نه حتی یک معرف درست و حسابی. آن قدر سرگرم بودم که نفهمیدم چطور یک ماه گذشت و زمان خداحافظی از درس و دانشگاه رسید.

بچه‌ها کلاس را روی سرشان گذاشته بودند. همدیگر را در آغوش می‌کشیدند، یکی می‌خندید، دیگری گریه می‌کرد، ولی من مثل همیشه روی صندلی انتهای کلاس نشسته بودم و نظاره‌گر خاموش این همه شور و اشتیاق بودم. با وجود این که من در این چهار سال هیچ‌گاه مانند دوستی صمیمی

همراه بچه‌های کلاس نبودم، اما همیشه درکشان می‌کردم و سعی می‌کردم با دیده‌ی تمسخر به شوخی‌ها و شیطنت‌هایی که گاه بچگانه می‌نمود، نگاه نکنم. شاگرد اول کلاس نبودم، اما همیشه جزء شاگردهای خوب بودم، تا جایی که به جرأت می‌توانم بگویم تا آن روز حتی یک کلاس را نیز غیبت نکرده و هیچ‌گاه هم دنبال استاد برای نمره ندویده بودم. با این حال هر وقت بچه‌ها به دنبال لغو امتحان یا تعطیلی کلاس بودند، با آن‌ها همراهی می‌کردم و شاید به همین خاطر بود که همه‌ی همکلاسی‌هایم چه دختر و چه پسر به حریم خصوصی‌ام احترام می‌گذاشتند و خوشبختانه نه مثل محبّی در کلاس محبوب بودم و نه مثل سارا نعیمی منفور! و حالا بعد از چهار سال از دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شدم، بدون این که حتی یک دوست صمیمی داشته باشم، دقیقاً مثل دوران مدرسه‌ام.

آخرین ساعت دانشگاه هم سپری شد و با صدایی که خودم هم به سختی می‌شنیدم از همکلاسی‌هایم خداحافظی کردم و راهی منزل شدم. واقعاً نمی‌دانستم از روز بعد باید چکار کنم؟ از صبح تا شب در خانه ماندن کاری نبود که من بتوانم از عهده‌اش بریایم. نمی‌خواستم وابستگی حامد و برخوردهایمان بیشتر بشود. در دنیای افکارم غرق بودم که با صدای ترمز و بوق ممتد اتومبیلی به خود آمدم. مدتی طول کشید تا توانستم به خودم مسلط شوم و سایل پخش شده‌ام را از وسط خیابان جمع کنم و از سر راه کنار بروم. خطر از بیخ گوشم گذشته بود و این را مدیون تسلط زیاد راننده‌ی خودرو بودم و گرنه حتماً با آسفالت خیابان یکی می‌شدم. خوشبختانه بعد از بیرون آمدن من از بهت و کنار رفتنم، راننده پایش را روی گاز گذاشت و از جلوی چشمانم ناپدید شد و مرا از عذرخواهی کردن نجات داد. تا چند روز از یادآوری این حادثه بر خود می‌لرزیدم.

دو ماه از فصل تابستان سپری شد. کم کم از پیدا کردن کار متناسب با رشته‌ام ناامید می‌شدم اما یک روز عصر در مسیر خانه به صورت اتفاقی توجهم به یک آگهی که روی دیوار نصب شده بود، جلب شد. چندین بار با اشتیاق آگهی را خواندم و یک نفس تا خانه دویدم. خوشبختانه عمه و حامد نبودند و به سمت گوشی تلفن هجوم بردم. بعد از چند بوق ممتد صدای زنی در گوشی پیچید. سعی کردم بر خود مسلط باشم و هول نشوم.

- سلام خانم، من در رابطه با آگهی تون تماس گرفتم.

جواب سلامی نشنیدم، صدای زن خشک و جدی به گوشم رسید.

- نام و نام خانوادگی، سن و مدرک تحصیلی تون؟

جا خوردم. این مدلی اش را ندیده بودم. اعتماد به نفسم ته کشید و با صدای لرزان گفتم:

- دلارام معینی هستم، ۲۲ ساله و لیسانس روانشناسی دارم.

بالحن سردی گفت:

- با همین شماره با شما تماس می‌گیریم.

از ته دل آهی کشیدم. خدای من اصلاً فرصت نداد که شماره‌ی همراهم را بدهم. اگر با خانه تماس می‌گرفت، عمه و حامد متوجه می‌شدند. ساعتی بود که همان‌طور کنار تلفن نشسته بودم. در دل به خودم خندیدم، انگار قرار بود همین الان تماس بگیرند و خواهش کنند «تشریف بیارید سرکار!» بلند شدم و به اتاقم رفتم.

سه روز پیر از دلهره سپری شد، کم کم مطمئن می‌شدم با همان اطلاعات اولیه رد شده‌ام، اما ناخواسته با هر صدای زنگ تلفن از جا می‌پریدم. حامد بهم مشکوک شده بود. به راحتی می‌شد این را از نگاه‌های متعجبش فهمید، اما

آن قدر آقا بود که می‌دانستم تا زمانی که خودم حرفی نزنم، هیچ چیز نمی‌پرسد.

زیر دوش حمام بودم که با شنیدن صدای تلفن قلبم فرو ریخت. شیر آب را بستم، اما نشنیدم حامد چه جوابی داد. از صحبتش که طولانی شد، حدس زدم با من کار نداشتند و ناامید شدم. لباس پوشیدم و بیرون آمدم، حامد پشت به من روی مبل نشسته بود. خواستم بروم بالا که صدایم زد:

- دلارام می‌شه چند لحظه وقت رو بگیرم؟

با تبسم روی مبل نشستم.

- مسلماً حامد جان، چون تنها چیزی که من الان اضافه دارم و قته، هر چقدر که بخوای ازت دریغ نمی‌کنم.

متفکرانه لبخند زد و گفت:

- دلارام هدف‌ت برای آینده‌ات چیه؟ می‌تونم ازت بپرسم؟

متعجب نگاهش کردم، فهمیدم که خیلی جدیست، پس به آرامی جواب دادم:

- ام... خوب در حال حاضر دورنمای خیلی واضحی ندارم. چطور مگه؟!

نگاه پرسشگرش را به چشمانم دوخت و گفت:

- یه خانمی تماس گرفته بود، آدرس داده که بری اون‌جا برای کار، آره؟ می‌خوای معلم سرخونه بشی؟ می‌دونی آدرسش کجاست؟ اون سر تهران؟ از سکوت من متوجه تردیدم شد و خواست از ضعفم استفاده کند.

- آینده‌ای که می‌خواستی این بود، نه؟

چشمانم از خوشحالی می‌درخشید، پس بالاخره تماس گرفته بودند. سعی کردم شعفم را پنهان کنم تا صدایم از شادی نلرزد.

- آره حامد جان، آینده‌ای که می‌خوام دقیقاً همین‌ه! می‌خوام ادامه تحصیل

بدم، اما نمی دونم توی چه رشته‌ای، می خوام یه مدت با بچه‌ها باشم بینم اگر علاقه دارم در همین رشته ادامه تحصیل بدم، فکر نمی‌کنم خیلی ناراحت کننده باشه، هست!؟

خودم می دانستم دروغ می‌گویم. کار کردن دست‌آویزی برای استقلالم و فرار از عشق حامد و نگاه‌های خالی عمه بود. لحظه‌ای مکث کرد بعد با کلافگی گفت:

- آخه عزیز من، تو می‌دونی توی یه خونه اون سر شهر چه خبره؟ می‌دونی؟! نگرانی‌اش را می‌فهمیدم، خودم هم در این چند روز به این موضوع فکر کرده بودم. با محبت نگاهش کردم.

- نه... معلومه که نمی‌دونم، اما اگر بتونی فردا با هم می‌ریم برای مصاحبه، اگر محیطش و آدماش خوب بود، می‌رم. اگر بگی نه که...

با لبخند ملیحی ادامه دادم:

- خب نمی‌رم، قحطی کار نیومده که، این کار نشد یه کار دیگه!

در دل از دروغم شرمند شدم، ولی در نگاهش خواندم که مجاب شده است. دوباره آرام شده بود. تکه کاغذ روی میز را برداشتم، آدرس بود. آهی از سر حیرت کشیدم. واقعاً اون سر تهران بود. از این جا تا تجریش توی ترافیک تهران خودش یک سفر درون شهری بود. فکر کنم حداقل نیم ساعتی هم با تجریش فاصله داشت، اما نباید این قدر زود تسلیم می‌شدم، نهایتش این بود که یک ماشین می‌خریدم. با این فکر لبخند رضایت بر لبانم نقش بست.

صبح زود راهی محل کارم شدیم. حامد عمیقاً در فکر بود و تا آن جا کلامی با من صحبت نکرد. از ته دل آرزو می‌کردم که از محیط کارم یا بهتر بگویم خانه‌ای که می‌خواستم در آن جا کار کنم، خوشش بیاید و البته از صاحب‌خانه‌اش!

یک ساعت و ربع در راه بودیم. تازه با وجود این که صبح بود و هیچ ترافیکی نبود. هر چه نزدیک تر می‌شدیم، اخم‌های حامد بیشتر در هم فرو می‌رفت. آن قدر پیچیدیم از سرازیری‌ها و سربالایی‌ها بالا و پایین رفتیم که فکر کنم اگر سال‌ها هم به این جا می‌آمدم باز آدرسش را یاد نمی‌گرفتم.

جلوی در خانه که نه، بهتره بگویم روبه روی دروازه‌ی عمارت متوقف شدیم. حامد به سمتم چرخید، در چشمانش فقط نگرانی می‌دیدم. انگار که جواب سوالش را می‌دانست، مطمئن پرسید:

- تو که نمی‌خوای بری تو هان!؟

نگاهم خیره به در مانده بود. داشتم سوالش را حلاجی می‌کردم. احساس غریبی داشت. لحنش التماس‌گونه به گوشم رسید.

- خودم برات کار پیدا می‌کنم، کلی آشنا دارم....

صحبتش را قطع کردم و گفتم:

- حالا بریم تو!

با کف دست روی فرمان کوید و بدون هیچ حرفی پیاده شد. نه مسلماً من عاقل نبودم. حالا خودم هم می‌فهمیدم که یک چیزم می‌شود. اگر ذره‌ای عقل داشتم، وقتی پشت دروازه‌ی عمارت را دیدم باید برمی‌گشتم. همه چیز مثل رویا غیر واقعی می‌نمود. یک باغ بزرگ و زیبا شاید تکه‌ای از بهشت خدا روی زمین، همان لحظه عاشق شدم، عاشق این تکه از زمین خدا!

تا جایی که چشم کار می‌کرد، گل بود و درخت‌های سرسبز، کف مسیری که باید می‌پیمودیم تا به عمارت سفید انتهای باغ برسیم، سنگفرش بود که پیرامونش چمن کاری شده بود. با نفسی عمیق عطر چمن‌های خیس را بلعیدم. چمن‌هایی که انگار پای هیچ‌کس تا به حال لمسشان نکرده بود. با تکان حامد به خودم آمدم.

منگ نگاهش کردم. در همه‌ی عمرم خود را این‌طور نباخته بودم. با قدم‌هایی لرزان محوطه باغ را طی کردم. سعی می‌کردم فقط جلوی پایم را نگاه کنم. باریکه راهی سبز با کناره‌هایی مملو از گل‌های رُز، ناخودآگاه روی بوته‌ی گل سرخی خم شدم و مشتاقانه عطرش را نفس کشیدم. حامد ناراضی دستم را کشید و مرا همراه خودش کرد. مست و مدهوش پله‌های سفید را بالا رفتم. نمای ساختمان مدور بود با پله و ستون‌های مرمری. خدا را شکر کردم که حامد همراهم بود و لازم نبود زیاد سرم را بچرخانم و گرنه با دیدن زیبایی و شکوه داخل عمارت بیهوش می‌شدم. تمام خانه از اشیای لوکس و قدیمی پر بود. فرش‌های دستباف ابریشمی بی‌نظیر، قسمتی از سنگ‌ها را پوشانده بود. پرده‌های مخمل کرم طلایی، لوستره‌های طلایی با آویزهای کریستال، تابلوهای نفیس و....

سعی کردم چشمانم را نگردانم، دوست نداشتم مثل ندیده‌ها رفتار کنم، هر چند که خیلی سخت بود! زیبایی باغ و حتی عمارت بی‌مانند بود. خانمی شیک‌پوش و زیبا به سمت‌مان آمد و ما را به سالنی راهنمایی کرد. در ابتدا تصور کردم صاحب‌خانه است و دستپاچه شدم، اما با سؤلمه‌ی حامد به خود آمدم و فهمیدم که مستخدم خانه است. چند دقیقه‌ای منتظر بودیم تا خانم میانسالی وارد شد. از جایم بلند شدم، برای چند لحظه‌ای نگاهم در نگاه مبهوتش خیره ماند. حدوداً پنجاه ساله بود. زیبا نبود، اما شیک‌پوش و خوش اندام بود. کت و دامن سرمه‌ای رنگش، برازنده‌ی تیپ و اندامش بود. موهای کوتاه شرابی رنگش را سشوار کشیده بود و آرایش زیبایی داشت. در حالی که نگاهم را از چشمانش می‌دزدیدم، سلام کردم. با تحکم جوابم را داد. نشست و با ژستی خاص پایش را روی پای دیگرش انداخت. نگاه سختش را مستقیم

در چشمانم دوخت. بدون هیچ مقدمه‌ای رفت سراصل مطلب.

-از نظر ما، شما انتخاب شده‌اید و از فردا می‌تونید کارتتون رو شروع کنید. کسی که شما وظیفه‌ی تدریس به ایشون رو دارید، یک پسر بی‌چهارم‌ه‌ساله است.

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

- پسر آرومیه! اون قدر آروم که هیچ پرستار و معلمی نمی‌تونه اونو تحمل کنه!

ابروانم بالا رفت و نگاهم رنگ تعجب گرفت. یعنی داشت دستم می‌انداخت؟ سوالم را در نگاهم خواند. ادامه داد:

- مسلماً فردا متوجه‌ی مفهوم کلامم خواهید شد.

شرمنده از این‌که فکرم را خوانده، سرم را پایین انداختم. برگه‌ای را از میان انبوه برگه‌های داخل پوشه‌اش بیرون کشید.

- این به قرارداد یک ماهه است، فعلاً در ازای هشت ساعت کار حقوقی رو براتون در نظر گرفتیم. بعد از یک ماه اگر قرار شد بمونید، برای افزایش دستمزدتون به تفاهم می‌رسیم.

مبلغ خیلی زیادی بود، اما با هر سختی بود آه مملو از شگفتی‌ام را فرو خوردم و سعی کردم با صدایی طبیعی پیروم:

- صبح‌ها چه ساعتی باید این‌جا باشم؟

برعکس برخورد اول، سعی می‌کرد نگاهم با نگاهش تلاقی نکند.

- نه صبح باید این‌جا باشید. رأس ساعت هفت و نیم صبح ماشین جلوی در خانه‌ی شما خواهد بود و ساعت پنج هم از این‌جا برمی‌گردید.

عالی بود. مسلماً بهتر از این امکان نداشت. از جایش برخاست، من و حامد هم به تبعیت از او بلند شدیم. با تکبر، گویی افتخاری ناممکن نصیب ما

می‌کرد، دستش را به سمت من دراز کرد. در همان حال گفت:

- از دیدارتون خوشحال شدم، متن قرارداد رو بخونید، اگر موردی نداشت امضاء کنید و به خدمتکاری که شما رو راهنمایی می‌کنه بدین. در اون صورت فردا ساعت هفت و نیم منتظر ماشین باشید.

وقتی از در بیرون رفت، فرصت را غنیمت شمردم و نفس حبس شده‌ام را خارج کردم. با نگاهی به حامد ازش کسب تکلیف کردم. فقط نگاهم کرد. می‌دانستم موافق نیست، بهش لبخند زدم.

- فقط یک ماه آزمایشی کار می‌کنم باشه؟

با نارضایتی گفت:

- مجبورم بگم هر جور که خودت دوست داری!

سرسری نگاهی به قرار داد کردم و امضایم را پایش نشاندم. آن شب تا صبح پلک روی هم نگذاشتم. از شدت نگرانی خوابم نمی‌برد. چند بار تا مرز این تصمیم که اصلاً نمی‌روم، پیش رفتم، اما لحظه‌ای بیشتر طول نمی‌کشید، انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که سرنوشت من، جور دیگری رقم بخورد.

صبح با دودلی حاضر شدم. این قدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود که من حتی فرصت نکرده بودم یک دست لباس مناسب بخرم. حس می‌کردم لباسم باید متناسب باشکوه و زیبایی آن عمارت باشد. بالاخره من هم حداقل تا یک ماه عضوی از اهالی آن عمارت بودم. از این فکر به خود بالیدم. مانتو و شلوار سپید با شال صورتی یک رنگ شاد مناسب برای برقراریه اولین ارتباط با یک کودک بود. در آینه نگاهی به خودم انداختم. این کاری بود که کمتر انجام می‌دادم. لبخند رضایت لبانم را پوشاند.

به یاد حرف بچه‌های کلاس افتادم. داخل سرویس بهداشتی نغمه بلند به

دخترهای دیگر می‌گفت، «خب منم به جای اون باشم آرایش نمی‌کنم، صورت اون که احتیاج به آرایشی نداره. می‌دونید همین ساناز چقدر لنز خرید تا ثابت کنه رنگ چشمای دلرام لنزه، آخرش هم که دید داره ورشکست می‌شه دو تا فوت کرد و گفت «فتبارک... الاحسن و الخالقین.» همه زدند زیر خنده. سارا گفت «ولی بچه‌ها، باید روزی هزار بار خدا رو شکر کرد که دلرام تو نخ این جور مسائل نیست، وگرنه مامانامون باید یکی یک دونه کوزه می‌گرفتن، همه‌مون رو ترشی می‌نداختند.» خودم هم خنده‌ام گرفته بود. من داخل یکی از دستشویی‌ها بودم و بچه‌ها بی‌خبر از همه‌جا در حالی که داشتند به قول خودشان برای کلاس بعدی خود را می‌ساختند، غیبت من را می‌کردند. سوده در حالی که صدایش از خنده می‌لرزید گفت، «هیچ وقت روزای اول دانشگاه یادم نمی‌رده، دلرام که از در می‌آمد تو، سر همه‌ی پسرای کلاس می‌چرخید سمتش.» سمن گفت، «پسراکه خوبین، استاد شعبانی رو یادته؟ یه بار دلرام دیر اومده بود...» ادامه‌ی صحبتش در همه‌ی بچه‌ها گم شد. سارا با افسوس گفت، «من اگر به جای اون بودم...» ثانیه‌ای ساکت شد، بعد ادامه داد. «ولی بچه‌ها قبول دارید یک کم قاطی داره؟» همه گفتند «ا، حسود... حسود...» سارا دلخور گفت، «نه به خدا حسادت چیه؟ آخه آدم این قیافه و اندام رو داشته باشه، بعد این قدر از همه کنار بگیره!» مژده با صدای بلند گفت، «امان از غرور!» ترانه گفت، «نه بچه‌ها بی‌انصاف نباشید، من قبول دارم اخلاقش یه مقدار عجیبه ولی مغرور و افاده‌ای نیست.» همه تأیید کردند. مژده با حرص گفت، «اگر مغرور نیست، پس اون حلقه‌ی توی دستش چیه؟ فکر کرده الان همه صف کشیدن ازش خواستگاری کنن.» همه دوباره گفتند، «حسود!» و زدند زیر خنده. مهسا گفت، «برو مژده جون، خدا رو شکر کن که زد به کله‌اش از هفته‌ی دوم حلقه دستش کرد، وگرنه همین آقا

حمید شما، اولین کسی بود که داشت در به در دنبال شماره اش می گشت.» دلم خنک شد. دوست داشتم می رفتم بیرون و صورت مهسا را می بوسیدم. معلوم بود به مزه مزه برخورد کرده بود، چون جوابی نداد و بعد از چند ثانیه با لحن سردی گفت، «من رفتم بچه ها، الان استاد می یاد.» بعد از آن بچه ها یکی یکی رفتند و بالاخره من یواشکی از دستشویی بیرون آمدم. احساس عجیبی داشتم، تا حالا کسی به من نگفته بود، قشنگ هستم، البته خودم می دانستم قیافه ی بدی ندارم، اما خب یک نظریه جالب هست که می گوید، اگر به زیباترین فرد هم بگویند تو زشتی، بعد از مدتی آن شخص باورش می شود و جریان من هم دقیقاً همین بود. نه عمه و نه حامد که خانواده ی من را تشکیل می دادند، هیچ وقت درباره ی چهره ی من نظری نمی دادند.

اصولاً آن روز باید با شنیدن این حرف ها کمی اعتماد به نفس پیدا می کردم، اما به قول معروف خمیره ی من سال ها بود که شکل گرفته و تغییر دادنش سخت بود، حتی اگر خودم روانشناسی می خواندم. تنها کاری که آن روز انجام دادم، این بود که با کلی من و من از عمه پرسیدم:

- عمه جان به نظرتون من چه شکلی ام؟

عمه با لحن سردی گفت:

- یعنی چی که چه شکلی هستی؟ شکل همه ی آدم ها!

با ناراحتی نگاهش کردم. گفتم:

- منظورم اینه که... خب...

با کلی خجالت پرسیدم:

- عمه من خوشگلم؟

چشم غره ی عمه، من را از حرفی که زده بودم، پشیمان کرد. فهمید ناراحت

شدم، مثلاً خواست از دلم در بیاورد. گفت:

- واه... دختر رو چه به این حرف ها، حالا تا منظور از خوشگلی چی باشه؟ یه وقت می بینی از دید من، تو زیباترینی، ولی یکی می گه نه خیلی هم زشته!

دلم از حرف عمه گرفت. نفهمیدم منظورش چی بود، شاید می خواست بگه اگر کسی بهت گفته خوشگلی خیلی بی سلیقه بوده!

نگاه خیره ام را از آینه برداشتم و از دنیای افکارم بیرون آمدم. ساعت هفت و ربع بود، کیفم را برداشتم و رفتم جلوی در. رأس ساعت هفت و نیم ماشین جلوی در متوقف شد، راننده پیاده شد و در عقب ماشین را برایم باز کرد. بسم الله گفتم و سوار شدم. درگیر احساسات متضادی بودم. از طرفی خوشحال بودم که بالاخره کار پیدا کردم، آن هم شغلی با این مزایا، حقوق خوب، راننده ی شخصی و از همه مهم تر کار کردن در این عمارت بهشت مانند. از طرفی نگران این مسئله بودم که با چطور پسر بچه ای روبه رو هستم که دائم معلم عوض می کند؟!

شب قبل تا صبح، خودم را با شاگردم تصور می کردم که بین ساعات درس در باغ بازی می کنیم و صدای خنده و شادیمان باغ را پر کرده بود. آن قدر این صحنه را واقعی احساس می کردم که غرق لذت شده بودم. در این میان چهره ی ناراضی عمه و حامد نیز از جلوی چشمانم کنار نمی رفت.

اولین بار بود که برخلاف میل شان کاری انجام می دادم، اما به خودم دلداری می دادم که لازمه ی مستقل شدنم این است که کاری دائمی داشته باشم. به پشت دروازه ی عمارت رسیدیم. راننده با زدن چند بوق و رودمان را اعلام کرد. چشمانم را بستم و پس از چند لحظه باز کردم، با تمام خودداری ام باز هم نتوانستم خودم را کنترل کنم و صدای شگفت زده ام در ماشین پیچید.

- این جا خود بهشته!

تازه به خودم آمدم و با شرمندگی از آینه به راننده نگاه کردم، اما او اصلاً به

من توجهی نداشتم. جالب بود، انگار نفس هم نمی‌کشید. دوست داشتم قدم زنان از میان گل‌ها و درخت‌ها به سمت عمارت بروم، اما حرفی نزدم. با تشکری که بی‌جواب ماند، جلوی پله‌های عمارت از اتومبیل پیاده شدم. خیلی زود فهمیدم اولین مشکلی که در این‌جا خواهم داشت، کنار آمدن با سکوت است.

در بین ساکنان این عمارت، صحبت کردن معنایی نداشتم و خیلی راحت سلام و تشکر را بی‌پاسخ می‌گذاشتند، ولی ناراحت‌کننده‌تر از آن، صحنه‌ی رویارویی‌ام با شاگردم بود. صحنه‌ای که هرگز از خاطرم پاک نخواهد شد.

کودکی نحیف و رنگ‌پریده، باورش برایم مشکل بود که نه سال داشته باشد، به زحمت ۵ یا ۶ ساله می‌نمود. فقط چند ثانیه چشمان بی‌فروغش در چشمانم نشست، فقط چند ثانیه! همین چند لحظه کافی بود که دنیایی از بی‌اعتمادی، خشم و حتی نفرت را در چشمان درشت قهوه‌ای رنگش ببینم. دوباره این من بودم که دستم را دراز کرده و سلام دادم. بعد از چند ثانیه مکث دست خالی‌ام را در جیبم مُشت کردم. در نگاه محزونش لبخند زدم و گفتم:

- مثل این‌که این‌جا هیچ‌کس از واژه‌ی سلام استفاده نمی‌کنه!؟

رویش را برگرداند. چند لحظه صبر کردم و بعد سرش را به سمت خودم چرخاندم.

- ببینم، مرد کوچک توی بهشت کوچک شما به جای سلام از چه کلمه‌ای استفاده می‌کنند؟

باز هم سکوت تنها پاسخم بود. حالا معنی حرف‌های آن زن را متوجه می‌شدم و می‌فهمیدم تحمل وضعیت این کودک حتی از سکوت ساکنین این عمارت آزاردهنده‌تر است. با خودم گفتم «مسلماً، نه برای من!» می‌دانستم که حتماً راهی برای ارتباط با این کودک پیدا خواهم کرد، اما همه‌ی تلاش‌م در

روزهای نخست بی‌نتیجه ماند. تنها چیزی که فهمیدم این بود که انگار این پسر بچه حتی اسم خودش را هم نمی‌داند. هفته‌ی دوم نیز سپری شد.

یکی از روزها که مثل هر روز دوتایی لبه‌ی تختش که روبه‌روی پنجره‌ی قدی اتاقش بود، نشسته بودیم و خیره به باغ در سکوت به آوای پرنندگان گوش می‌دادیم، از نیم‌زُخ به صورت ظریف و پسرانه‌اش خیره شدم. انگار خونی در رگ‌هایش جاری نبود، البته این همه رنگ‌پریدگی جای تعجب نداشتم. می‌شد گفت او هیچ‌چیز نمی‌خورد. دلم از غم نهفته در چشمانش گرفت. دلبستگی عجیبی را نسبت به این کودک مرموز احساس می‌کردم و نمی‌دانستم چرا؟

روزهای نخست فکر می‌کردم ترحم است، دلسوزی برای کودکی ست که با همه تلاش‌م نفهمیدم، مادر و پدرش چه کسانی هستند و چطور توانسته‌اند این کودک را این‌طور به حال خود رها کنند. مسلماً می‌بایست الان در مدرسه با همسالانش درس بخواند، بازی و شیطنت کند. او کودک بود و می‌بایست کودکی کند، اما حالا...

با افسوس آهی کشیدم. می‌دانست، نگاهش می‌کنم، اما همان‌طور خیره به باغ وجودم را نادیده می‌انگاشت. دستانش لبه‌ی تخت را می‌فشرد، انگار که دردی آزاردهنده دارد. با تمام وجودم رنجش را احساس می‌کردم، نمی‌دانستم چرا؟ دستم را به آرامی روی دستش گذاشتم. برخلاف تصورم دستش را نکشید. فکر کردم اصلاً نفهمیده، اما اشتباه می‌کردم، چون فهمیده بود و این را زمانی متوجه شدم که لرزش دستانش به مرور کم و کم‌تر شد و دستش از گرمای دستم گرم شد. به خودم جرأت دادم و دستش را در میان دو دستم گرفتم. از جایش تکان نخورد. نمی‌دانم چند ساعت در همان حال نشسته بودیم که با ضرباتی به در، مستخدم با سینی نهار وارد شد. مثل هر روز

بی‌هیچ صحبتی چندین نوع غذا را روی میز چید و از در خارج شد. نیم‌نگاهی به میز رنگارنگ انداختم. از طرفی گرسنه بودم و از طرفی می‌ترسیدم با بلند شدن برای صرف ناهار دست کوچک دوستم را دوباره از دست بدهم، اما باید ریسک می‌کردم. همان‌طور که دستش را گرفته بودم با دست دیگرم صورتش را به سمت خودم چرخاندم. هرچه التماس بود در نگاهم ریختم و گفتم:

- خیلی گرسنه‌ام، اما اگر تو نیای ناهار بخوری منم غذا نمی‌خورم.

حرفی نزد، رویش را برگرداند و دوباره به باغ خیره شد. می‌دانست به حرفم عمل می‌کنم، چون چند روز بود که از صبح تا عصر همین‌طور جلوی پنجره می‌نشستیم و من هم مثل او لب به غذا نمی‌زدم. چند دقیقه‌ای گذشت، تصمیم گرفتم راه دیگری را امتحان کنم، آرام گفتم:

- می‌دونی امروز چرا دیر رسیدم؟

به این نوع گفتگو عادت کرده بودیم. من حرف می‌زدم بدون این که انتظار پاسخ داشته باشم.

- آخه دیشب حالم بد شده بود. پسر عمه‌ام منو برد دکتر، دکتر هم بهم سرم زد.

خندیدم و ادامه دادم:

- حالا منم شدم مثل تو، غذا نمی‌خورم به جاش باید سرم بزنم.

لبخند زدم، هیچ واکنشی نشان نداد.

- اما خیلی هم خوب نیست‌ها! یعنی من که خوشم نیومد درد که داره، تازه بی‌مزه هم هست، آدم غذاها را به این خوشمزگی رو نخوره، که به جاش سرم بزنه، این چه کاریه؟!

باز هم سکوت تنها پاسخم بود، تا ساعتی حرفی نزدیم. واقعاً گرسنه بودم،

صبحانه هم نخورده بودم و دوست نداشتم تجربه‌ی شب قبل دوباره تکرار شود. سکوت بین مان را صدای قار و قور شکم من شکست. آن قدر خجالت کشیدم که حد نداشتم، اما کنترل کردن خنده‌ام کار سختی بود. در میان خنده گفتم:

- بیا مرد کوچک، شاهد از غیب رسید، الانه که همین جا از گرسنگی غش کنم و اون وقته که مجبور می‌شی خودت بهم سرم بزنی.

در کمال تعجب دیدم که دستش را از میان دستم کشید. آرام بلند شد و به سمت میز رفت و پشت میز نشست. به تبعیت از او پشت میز نشستم، پس از چند لحظه که نگاه‌مان روی هم خیره مانده بود، صدایش در گوشم نشست.

- حالا می‌تونید میل کنید!

باورش برایم مشکل بود که صدایش را شنیده‌ام. نمی‌دانم چطور به خودم جرأت دادم و گفتم:

- نه! محاله که تا صاحب‌خانه شروع نکرده، من لب به غذا بزنم.

با جدیت گفت:

- من صاحب‌خانه نیستم، پس میل کنید!

با لحنی محبت‌آمیز گفتم:

- ولی میزبان من که هستی، نیستی؟

نمی‌دانم چرا حس کردم از حرفم خوشش آمد، چون کمی سالاد ریخت و خودش را با آن مشغول کرد. همین برای امروز کافی بود، با وجود گرسنگی شدید من هم کمی سالاد ریختم و شروع به خوردن کردم. وقتی تمام شد بی‌حرکت نشستم. فهمیدم که خیلی باهوشه، چون خیلی زود منظورم را متوجه شد، سالادش را خورد و کمی چلو گوشت در ظرفش ریخت. من هم همان کار را کردم. بعد از چند دقیقه به بشقاب خالی‌ام نگاهی انداخت و

تکه‌ای مرغ برداشت، من هم برداشتم. غذایی که تمام شد به بشقاب خالی ام نگاهی انداختم و با لبخند جانانه‌ای گفتم:

- ممنون مرد کوچک، واقعاً خوشمزه بود، فکر نکنم امشب هیچ کدوممون به سرم احتیاج داشته باشیم.

لبانش تکان خورد، نمی‌دانم شاید لبخند زده بود. دکمه‌ی کنار میز را فشرد و چند دقیقه بعد برای جمع کردن میز آمدند. دوباره به پشت پنجره برگشتیم. احساس می‌کردم امروز سر حال‌تر شده و فرصت خوبی است برای ارتباط بیشتر. دستش لبه‌ی تخت بود. این‌طور استنباط کردم که یعنی می‌توانی دستم را بگیری. همین کار را انجام دادم. آرام زمزمه کردم:

- می‌دونی چرا تا الان اسمم رو بهت نگفتم؟

به باغ خیره شده بود.

- خب معلومه چون تو اسمت رو بهم نگفتی!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

- ولی اگر تو اسمت رو بگی شاید منم بهت گفتم. حالا اسمت رو می‌گی؟

فشار آرامی به دستش دادم و ادامه دادم:

- سکوتت یعنی اسمت رو نمی‌گی یا این که دوست نداری اسم منو بدونی؟

پلک هم نمی‌زد. خورد توی ذوقم، شاید بعد از دو هفته همین قدر پیشرفت هم زیاد بود.

در سکوت به نوازش دستش مشغول شدم. معلوم بود خوشش می‌آید. صدای ضعیفش سکوت بینمان را شکست.

- اسمتون رو بهم بگین!

باورم نمی‌شد اون می‌خواست اسم منو بدونه، زرنگی کردم و گفتم:

- اما تا وقتی که تو اسمت رو نگی....

صدای اندوهناکش حرفم را نصفه گذاشت.

- من اسمی ندارم که بگم، حالا اگر دوست دارید اسمتون رو بگید!

خدای من چی می‌شنیدم! مگر می‌شد کسی اسم نداشته باشد؟ فکرم را بلند گفتم، پوزخندی کنج لبش خزید و گفت:

- شما هنوز نفهمیدید توی این خونه هیچ‌کس اسم نداره؟

متعجب نگاهش کردم. نگاهم کرد. گفت:

- حالا اسمتون رو می‌گید؟

سوال بیشتر رو جایز ندونستم. گفتم:

- اسم من دل‌رامه!

زمزمه کرد:

- حدس می‌زدم.

باور نمی‌کردم، یعنی اسم منو حدس زده بود! دیگر حرفی نزد، من هم ساکت بودم. برعکس هر روز، امروز زمان به سرعت سپری شده بود. جواب خداحافظی‌ام را نداد. با ابروانی گره خورده پشتش را به من کرد. در آرزویی گنگ اندیشیدم «انگار او هم تحمل این چند ساعت جدایی رو نداره.»

آن شب را نیز تا صبح در رختخواب غلت زدم و با چشمانی قرمز از بی‌خوابی به استقبال هفته‌ی سوم از کارم رفتم. با دیدنم، لبخند زد و این برایم همه چیز بود. یک هفته‌ی دیگر را به همین شکل گذرانیدیم، من، او و سکوت. تنها تفاوت در دست‌های گره خورده‌مان بود. انگار راهی تازه برای صحبت کردن پیدا کرده بودیم. هیچ کدام اعتراضی نداشتیم، نه من از این همه خاموشی و نه او برای نزدیکی بیشتر من.

یک روز موقع صرف نهار، به ظرف غذايش نگاهی کردم و آهی کشیدم. او واقعاً کم غذا می‌خورد و یا بهتر بگویم غذا نمی‌خورد. متوجه ناراحتی‌ام شد.

فهمیدم که سعی می‌کند بیشتر بخورد. با لبخند نگاهش کردم، او هم نگاهم می‌کرد. دیگر سعی نمی‌کرد از نگاهم فرار کند. قاشق را از دستش گرفتم و گفتم:

- آخه پسر خوب وقتی این طور با غذا بازی کنی هنوز هیچی نخورده سیر می‌شی دیگه.

در حالی که قاشق پر از برنج را به دهانش می‌بردم، گفتم:

- ببین این طوری چقدر خوشمزه تره!

پیش خودم هر نوع واکنشی را پیش‌بینی کردم به جز این که آن قدر راحت محتویات قاشق را بلعد، با تمام وجود خندیدم.

- آفرین مرد کوچک، حالا لقمه‌ی بعدی.

از همه‌ی غذاها برایش کشیدم و او بی‌هیچ حرفی همه را خورد، فقط این را فهمیدم که او واقعاً گرسنه بود. دست بردم تکه‌ای مرغ برایش بگذارم که با حرکت دست مانعم شد.

- نه من سیر شدم، غذای شما سرد شد.

همان طور آرام منتظر ماند تا من نیز غذایم را بخورم. غذای آن روز واقعاً به من مزه داد. روز بعد اجازه گرفتم تا در باغ گردش کنیم. فکر نمی‌کردم موافقت کند، اما با کمال شگفتی دست مرا که به سوی دراز شده بود، خالی نگذاشت.

واقعاً خوشحال بودم، هم برای پسر کوچولوی قشنگم که حالا یک قدم دیگر به او نزدیک شده بودم و هم خودم که بالاخره می‌توانستم باغ را از نزدیک ببینم. فضای باغ واقعاً زیبا بود. درختان سبز و پر از میوه‌های فصل، طاق‌های موپراز انگورهای کبود، جوی‌های باریک پر از آب با کناره‌هایی از بوته‌های گل سرخ. به استخر بزرگی رسیدیم، کنار استخر روی نیمکت زیر طاقی پوشیده از مو نشست. معلوم بود که خسته شده. من هم همین کار را کردم و با

لذت هوا را بلعیدم. سکوت بین مان را نغمه‌ی شاد پرنندگان می‌شکست. دوست داشتم حرف بزنم و از خودم بگم، نمی‌فهمیدم چرا بعد از این همه سال این پسر بی‌چهی کوچک را محرم راز خودم می‌دانستم و با امید گنگ دوست داشتم مرا دوست خود بداند. صدای اندوهگینم همراه نغمه‌ی پرنندگان و باد در هم آمیخت.

- نمی‌دونم چطور شروع کنم، نمی‌دونم اصلاً برای چی باید حرف بزنم، اما این رو می‌دونم که بعد از این همه سال اولین باریست که می‌خوام حرف بزنم. می‌خوام از خودم بگم، چرا برای تو، نمی‌دونم! اما فکر کنم برای اینه که تو هم شبیه منی. آره تو، منو یاد کودکی‌های خودم می‌ندازی، منم همیشه تنها بودم، تنهای تنها.

حالا بغض کرده بودم. به سمتش چرخیدم. ساکت بود. اولین قطره‌ی اشکم از روی گونه‌ام سُر خورد.

- اما من نمی‌تونستم مثل تو باشم، حرف نزنم، غذا نخورم، می‌دونی چرا؟ به خاطر پدرم، اون همه‌ی زندگیم بود، اون هیچ‌کسی رو نداشت جز من، خودش که همیشه غصه‌دار بود.

فهمید که گریه می‌کنم، با فشار دستش دل‌داری ام داد.

- من باعث شده بودم غصه‌دار باشه، منی که با تولدم، مادرم برای همیشه از پیشمون رفت و روز تولد من همیشه یادآور این خاطره‌ی تلخه!

سرش را به شانهم تکیه داد و من دستانم را دور اندام نحیفش گره زدم. نفس‌هایش نامنظم شده بود، نگران شدم، سرش را بالا آوردم، صورتش حالت عادی نداشت، نفهمیدم چطور در آغوش گرفتمش و تا اتاقش دویدم.

سرم را هر چه بیشتر در بالش فرو می‌کنم تا صدای گریه‌ام را عمه و حامد

نشنوند. حتی برای لحظه‌ای نگاه بیمار و بدن نحیفش از نظرم دور نمی‌شود.
آن زن چه راحت گفت:

- این بیجه ناراحتی قلبی داره، با مرگ فاصله‌ای نداره، نباید این قدر دور باغ راه می‌بردیش.

به همین سادگی، حتی آن قدر موضوع برایش ارزش نداشت که همان صبح وقتی به من اجازه‌ی گردش داد، این نکته را به من گوشزد کند. آن قدر بی‌تاب بودم که صبح زودتر از همیشه از خانه بیرون زده و تا سر خیابان پیاده رفتم. نیم‌ساعتی ایستادم تا راننده رسید. وقتی جلوی ساختمان عمارت متوقف شد، پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم تا زودتر برسیم که در میانه‌ی راه با صدای مستخدم متوقف شدم.

- خانم با شما کار دارن، لطفاً از این سمت تشریف بیارید.

مضطرب پشت مستخدم راه افتادم. سلام کردم. بدون هیچ جوابی خیره در چشمانم گفتم:

- یک ماه مدت قراردادمون امروز تموم می‌شه.

در حالی که پاکتی را به سمتم می‌گرفت، ادامه داد:

- ممنون از همکاریتون!

از این جمله چه منظوری داشت؟ با دستپاچگی گفتم:

- این یعنی اخراجم کردید؟

به سردی گفت:

- هر اسمی که بخواهید می‌تونید روش بگذارید، اما من می‌گم مدت زمان قراردادمون تموم شده.

به سمت در رفتم. با تمام تلاشم نتوانستم عجز صدایم را مخفی کنم. گفتم:

- اما ما تازه به هم عادت کردیم، من...

خواست از در خارج شود، تلاش آخرم را کردم و گفتم:

- حداقل بگذارید امروز ببینمش. امروز هنوز روز کاریم هست.

ایستاد و به سمتم چرخید و گفت:

- فقط برای خداحافظی!

به همین هم راضی بودم، شتابان راه اتاقش را در پیش گرفتم. مثل هر روز روبه‌روی پنجره نشسته بود. پشتش به من بود، نمی‌دانستم خبر دارد دیدار آخر است یا نه؟ بغض آلود زمزمه کردم:

- سلام!

جوابی نداد. باز گونه‌ام خیس شد.

- هیچ کدوم از سلام‌هایم رو جواب ندادی، امیدوار بودم آخری رو بی‌جواب نداری.

کنارش نشستم. صدای بغض آلودش در گوشم نشست.

- سلامتون رو جواب نادم، چون توی این خونه سلام بی‌معنی، اما قول می‌دم حتماً باهاتون خداحافظی کنم.

مبهوت به سمتش چرخیدم.

- خدای من، تو داری گریه می‌کنی؟!

داشت گریه می‌کرد. صورتش را به سمت خودم چرخاندم که ای‌کاش این کار را نمی‌کردم. متعجب فریاد زدم:

- خدای من صورتت چی شده؟!

حرفی نزد، چانه‌اش را با دست گرفتم و دوباره فریاد زدم:

- کی این کار رو کرده؟!

بغض آلود، زمزمه کرد:

- مگه فرقی هم داره؟

راست می‌گفت، چه فرقی داشت. نالان گفتم:

- اما برای چی؟!

دیگه حرفی نزد. حالا دوباره هر دو ساکت بودیم. شاید این جدایی برای او نیز مثل من دردناک بود که هرازگاهی آهی می‌کشید و دل مرا می‌سوزاند. باید می‌رفتم، هر چه می‌ماندم، رفتنم سخت‌تر می‌شد، اما خدا حافظی با دوست کوچکم واقعاً برایم سخت بود. جلوی پایش روی زمین زانو زدم و سرش را در میان دستانم گرفتم و خیره در چشمانش گفتم:

- خب مرد کوچک، مثل این که قسمت من اینه که هیچ وقت تو زندگیم حتی یه دوست نداشته باشم.

اشکی را که از گوشه‌ی چشمش چکید، با نوک انگشتانم پاک کردم و جای سیلی روی گونه‌اش را نوازش کردم. چشمانش را بست و با بغض گفت:

- مثل من، من هم قرار نیست هیچ وقت خوشحال باشم، اما همین قدر هم برام مثل خواب بود.

شگفت زده نگاهش کردم. باورش برایم مشکل بود.

- صبح رفتم پیش آقای آریا، ازشون خواهش کردم که شما معلم بمونین، گفتم مگه نمی‌خواین من درس بخونم، قول می‌دم بخونم. گفتم که دیگه غذا هم می‌خورم، حرف هم می‌زنم.

حالا مثل ابر بهار گریه می‌کرد.

- اصلاً هر کاری که بگن انجام می‌دهم، اما گفتم، نه!

مبهوت گفتم:

- آریا کیه؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

- فکر می‌کنم پدرم.

منظورش را متوجه نشدم و زمانی هم برای پرسیدن نداشتم. با ناراحتی گفتم:

- اون کتکت زده؟

چیزی نگفتم، ولی فهمیدم سکوتش به معنای تأیید است. هیجان زده پرسیدم:

- من می‌تونم ببینمش؟ حتماً می‌تونم قانعش کنم.

سرش را به علامت نفی تکان داد.

- نه می‌تونید ببینیدش، نه اون از حرفش برمی‌گرده، اون هر حرفی رو یه بار می‌زنه و همه باید بگن چشم!

با اصرارهای من بالاخره راضی شد که از پدرش خواهش کند من را ببیند. پیش خودم فکر کردم دوست کوچکم ارزش این تلاش را دارد. وقتی برگشت، رنگ به رویش نداشت. یعنی این آدم این قدر ترسناکه؟ با بغض خندید و گفت:

- باورم نمی‌شه، ولی موافقت کرد.

به جای پله‌های مدور از آسانسور استفاده کردیم. با آسانسور شیشه‌ای به بالاترین طبقه‌ی خانه رفتیم. خانه‌ی دوبلکس دیده بودم، ولی نمی‌دانستم به این عمارت چند طبقه چه می‌توان گفت؟ به سمت در بزرگی که در انتهای راهرو بود، رفتیم. پشت در، نفسی تازه کردم. می‌دانستم رنگ به رو ندارم و حیثاً صدای ضربان قلبم همه‌جا را پر کرده است. دستی به روسری‌ام کشیدم و با چند ضربه به در ورودم را اعلام کردم. هیچ صدایی از آمدنم استقبال نکرد. آهسته در را باز کردم و وارد شدم. فضا بزرگ‌تر از حدی بود که تصور می‌کردم و شاید اصلاً کسی صدای ضربه‌های من را به در نشنیده بود. با نگاهی اطراف را کاویدم. همه چیز زیبا و مرتب بود. یک اداره‌ی اشرافی در خانه!

دور تا دور اتاق را پنجره‌های بلند با پرده‌های کرم، قهوه‌ای مخملی پوشانده بود و اجازهی ورود نور را به داخل اتاق نمی‌داد.

- شما بیرون باشید.

هنوز داشتم جمله‌ای که شنیده بودم تفسیر می‌کردم که دوست کوچکم دست لرزانش را از دستم بیرون آورد و سریع بیرون رفت. به سمت صدا چرخیدم، تنها چیزی که دیدم یک صندلی بود. آن طرف میز بزرگ که پشت به من، رو به پنجره قرار گرفته بود. با همهی زحمت‌ها تنها یک کلمه از دهانم خارج شد.

- سلام!

بعد از چند لحظه، سکوت ترسناک اتاق تاریک شکسته شد.

- آخر حرفت رو اول بگو و برو!

صرف نظر از معنی جمله‌اش که نفهمیدم. آن قدر صدایش سرد و خشن بود که علت همهی سکوت و ترس آن بچه را فهمیدم. به سادگی گفتم:

- شرمندهام، من آن قدر ترسیده‌ام که همهی جملاتم فراموشم شد، می‌تونم چند لحظه بشینم؟

صدایی نیامد که مبنی بر موافقتش حساب کردم و روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم. خوب بود، حالا که پشتش به من بود می‌توانستم همهی حرفم را بزنم. با یادآوری نگاه‌گریان و صورت قرمز دوست کوچکم شهامت لازم را پیدا کردم. گفتم:

- خب... من.... چطوری بگم؟

نگاهم روی مه غلیظ دود سیگار در اطرافش خیره مانده بود.

- خب، من می‌خوام به کارم ادامه بدم، نمی‌دونم شما چرا منو اخراج کردید، ما تازه به هم خو گرفتیم. این بچه خیلی از همسن و سالاش عقب هست، هم

از لحاظ تحصیلی و هم روابط اجتماعی. اگر اجازه بدین من بمونم، قول می‌دم که خودتون هم از پیشرفتش تعجب کنید. اگر برای حقوقش هم مشکلی هست، من واقعاً این مبلغ حقوق رو نمی‌خوام، خب خیلی زیاده، اصلاً فکر نکنم که گرفتن این مقدار حقوق کار درستی باشه، من فقط...

ادامه‌ی حرفم در فریاد تحقیرانه‌اش گم شد.

- بسه دختر خانم، خوبه گفتم خلاصه بگو! من مشکلی با ادامه‌ی کار شما ندارم. متأسفم براتون چون اون قدر زیرک نیستی که متوجه بشی این خونه محل امنی برای شما نیست. برای هر انسان عاقلی در همان برخورد اول این عمارت و افرادش، حداقل مشکوک و نامأنوس به نظر می‌رسه، اما حالا که من با پا در میانی کس دیگری حاضر شدم از شر این جا راحتت کنم، خودت دوست داری در این دام تقلابانی!

خنده‌ای عصبی کرد. می‌دانستم که می‌خواهد با این حرف‌ها من را بترساند و از شر من راحت شود، اما من نمی‌توانستم از این جا دل بکنم، خودم هم نمی‌دانستم چرا؟ احساسی به من می‌گفت که اصلاً تو متولد شدی برای این که یک روز معلم این کودک بشوی، کودکی که از همه مشکوک‌تر بود و حالا من علاقه‌ی شدیدی نسبت به او احساس می‌کردم. علاقه‌ای که باعث شد با صدای مطمئنی بگویم:

- باشه، حرف شما رو قبول می‌کنم این جا برای من خطرناکه، اما من می‌تونم

از خودم محافظت کنم.

حتماً می‌توانستم. آخر این آدمی که حتی برای من این قدر ارزش قائل نبود که به سمت من برگردد و یک نگاه به سمتم بیندازد چه خطری برای من داشت؟

طنین خنده‌ی تمسخرآمیز و عصبی‌اش در گوشم نشست. از شدت

خشم دستانم را روی پاهایم مشت کردم و حالا فرو رفتن ناخن‌هایم را در گوشت دستانم احساس می‌کردم. بیشتر از این نتوانستم تحمل کنم و عصبی گفتم:

- خب خدا رو شکر که حداقل یه نفر توی این خونه خندیدن رو بلده.

از جایم بلند شدم و در حالی که تلاش می‌کردم بغضم را پنهان کنم، گفتم:

- کاش کمی از وقتی رو که صرف مسخره کردن دیگران می‌کنید، صرف تربیت و نگاه‌داری اون بچه می‌کردید. آن قدر براتون ارزش نداشته که برایش یه اسم انتخاب کنید، نه؟! من خنده‌دار نیستم آقای محترم، شما خنده دارید که با این همه ثروت فرزندتون داره از بیماری و سوء تغذیه می‌میره.

دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم. با خودم گفتم «من که اخراج شدم، بذار حرف آخرم رو هم بزنم.»

- حاضر شدم به قول شما توی این دام بمونم، نه به خاطر پول، به خاطر کودکی که حتی اسم خودش رو هم نمی‌دونه، الان حرف، حرف شماست، اما فکر می‌کنید تا همیشه دور، دور شماست و حکمرانی می‌کنید؟

- شک ندارم!

دستم را روی دهانم گذاشتم که جیغ نکشم. صدایش درست کنار گوشم بود. چطور این طور بی صدا خودش را به من رسانده بود؟ پوزخندی زد و گفت:

- ترسیدی؟

معنی واقعی مُردم و زنده شدم را فهمیدم. نفسم بند آمده بود. حالا صدایش ترسناک‌تر می‌نمود.

- این تازه اولشه، نترس!

در گوشم گفت:

- حتی جرأت نداری برگردی منو نگاه کنی، نه؟

راست می‌گفت. حالا وضعیتم خنده‌دار بود، یک دستم را روی دهانم گذاشته بودم و با دست دیگرم دستگیره‌ی در را با تمام توانم می‌فشردم. بدون شک اگر پاهایم ذره‌ای حس داشت تمام راه را تا خانه یک نفس می‌دویدم. فکرم را خواند و گفت:

- آره برنگرد، این صدای ترسناک فقط می‌تونه متعلق به یک ابلیس باشه، موافقی؟

باز هم جواب ندادم. صدایم در نمی‌آمد. همه‌ی توانم را در دستم ریختم و بالاخره دستگیره‌ی در را فشردم. آه از نهادم برخاست، در قفل بود. کنار گوشم زمزمه کرد:

- حالا چی؟ باز می‌خوای این جا بمونی و به اون پسر بچه درس بدی؟

دوباره به یاد چشمان معصومش افتادم. حالا بهش حق می‌دادم این قدر ترسیده و رنجور باشد. حالا دلیل خاموشی اش را می‌فهمیدم. یاد دستان سرد و کوچکش توان از دست رفته‌ام را به من برگرداند. با صدایی که سعی می‌کردم به اندازه کافی محکم باشد، گفتم:

- لطفاً در رو باز کنید، می‌خوام برم.

خندید و گفت:

- حالا شد، آفرین دختر خوب، اگر می‌خوای این جا بمونی باید قوی باشی. من یه رقیب ضعیف رو نمی‌تونم تحمل کنم. دوست دارم هر بار که زمینت می‌زنم، قوی‌تر از جات بلند شی، آران هم می‌تونه انگیزه‌ی خوبی برات باشه، مثل همین الان!

چند ثانیه سکوت کرد و باز به فکرم پاسخ داد:

- آره اون شیطون کوچک اسمش آرانه.

در حالی که از من دور می شد، گفت:

- اگر هنوز اون قدر کم عقلی که می خواهی این جا بمونی، یه شماره حساب به خانم احتشام بده که ماهیانه حقوقت رو به اون بریزم. فعلاً برای شروع حقوقی دو برابر قرارداد اولت خوبه؟

با آخرین توانم گفتم:

- لطفاً در رو باز کنید.

با صدای سرد و خشنی گفت:

- در بازه!

دستم روی در نشست. بله در باز بود. حالا می توانستم نفس بکشم.

آن شب آسمان ابری بود و من ساعت ها روی تراس خیره به آسمان نشستم. آن قدر که قطرات باران با باران چشمانم آمیخته شد و سیاهی شب بی ستاره جاییش را به درخشش سرخ رنگ شفق داد. با صدای حامد به خود آمدم:

- نمازت قضا شد.

به طرفش چرخیدم. چشمانش سرخ بود. فهمیدم همپای من بیدار بوده است. با نگاهی پر از محبت و قدردانی در چشمانش نگاه کردم. فهمید که متوجه شب زنده داری اش شده ام، شرمنده نگاهش را دزدید.

- خیلی وقت بود این طوری غرق آسمون ندیده بودمت، ببینم نکنه توی آسمون گمشده داری؟

خنده ای تلخی کردم و گفتم:

- فکر می کنی ندارم؟

دوباره ادامه دادم:

- مامان، بابا، خدا، همه ی اون ها رو توی آسمون گم کرده ام، از بیچگی وقتی

دلتنگ شون می شدم، برای دیدنشون به مهمونی آسمون می رفتم.

متعجب گفتم:

- ولی دایی که تا سه سال پیش زنده بود؟!

با بغض خندیدم و گفتم:

- نه حامد اشتباه نکن، من دربارهی جسم آدم ها صحبت نمی کنم، دارم دربارهی وجود آدم ها، روحشون حرف می زنم. بابای من از همون روزی که مامانم از دنیا رفت، مُرد! اون فقط ادای زنده ها رو در می آورد و این رو فقط من می فهمیدم که داشتم با یه مُرده زندگی می کردم.

دستش را جلو آورد و با گوشه ی شالم اشک هایم را پاک کرد و معترضانه گفت:

- دل آرام!...

بغضم را فرو خوردم و با ناراحتی گفتم:

- ببخش حامد، تو رو هم اذیت می کنم، به خدا منظوری ندارم.

با بغض خندیدم و ادامه دادم:

- اصلاً نمی دونم چم شده، فکر کنم شباهت زندگی آران به زندگی من، داغ دلم رو تازه کرده.

متعجب پرسید:

- آران کیه؟!

خندیدم، از آوردن اسمش هم شاد می شدم.

- شاگردم دیگه! امروز فهمیدم اسمش آران، پدرش بهم گفت. اسم قشنگیه،

مگه نه؟

او هم از شادیم خوشحال شد و خندید.

- آره عزیزم، هر چی که تو بگی قشنگه، حتماً قشنگه!

برای حامد کمی از آران حرف زد، البته بیشتر از سکوت غمبارش و از نحوه‌ی ارتباط برقرار کردنم با او، درباره‌ی پدرش یا همان غول بی شاخ و دم حرفی نزد. نمی‌خواستم نگرانش کنم. وقتی از مادرش سوال کرد، سکوت کردم. واقعاً خودم هم چیزی نمی‌دانستم، اما گفتم:

- اون خانمی که روز اول دیدمش مادرشه، البته الان می‌دونم اسمش خانم احتشامه و درضمن....

با لحنی شگفت زده گفتم:

- حامد! نظرت درباره‌ی حقوق ماهیانه دو برابر حقوق اولم چیه؟

حامد هم تعجب کرد و گفت:

- ماهی دو برابر اون حقوق، اما برای چی؟!؟

با لحنی مشکوک ادامه داد:

- مگه قراره تو براشون چی کار کنی؟!؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم، بهشون گفتم حقوقم زیاده، دو برابرش کردن!

با اطمینان گفتم:

- دلارام تو که هنوز قرارداد نبستی، هان؟! هنوز هم دیر نشده، من به این

خونه و آدم‌هاش مشکوکم، با دوستم صحبت کردم یک کار فوق‌العاده برات پیدا کردم که...

ناراضی حرفش را قطع کردم.

- حامد چی شده؟! نکنه به من اعتماد نداری؟

عصبی گفتم:

- دلارام، اصلاً بحث این حرف‌ها نیست. آخه چطور بگم؟ تو، تنها، توی اون

خونه، باورت نمی‌شه از صبح تا شب توی بیمارستان با چه دلهره‌ای سر

می‌کنم تا پیام خونه تو در رو برام باز کنی ببینم صحیح و سالمی!

خنده‌ی عصبی کردم. یاد حرف آریا افتادم «هر آدم عاقلی می‌فهمه که باید از این خونه و آدم‌هاش فرار کنه.» حامد هم می‌فهمید، او هم چیز غریبی را حس کرده بود. پس من باید در سلامت عقلم شک می‌کردم. باز هم دلهره به دلم چنگ انداخت، ولی باید خیال حامد را راحت می‌کردم. اعتراض آمیز گفتم:

- حامد از تو بعیده! اون مریض‌های بیچاره چه گناهی دارن آخه؟! خُب پسر

خوب هر وقت نگران شدی به تماس با همراهم بگیر، خیالت راحت بشه!

بعد با اشتیاق ادامه دادم:

- باورت نمی‌شه نسبت به اون خونه و آدم‌هاش چه احساسی دارم.

چه طوری بگم؟ اصلاً به جورهایی خودم را را جزیی از اون خونه می‌دونم.

حامد من عاشق اون عمارت و باغشم. من آران رو دوست دارم و می‌خوام

برای پیشرفتش هر کاری کنم.

خنده‌ای معنادار کردم و چشمکی شیطنت‌آمیز زدم و ادامه دادم:

- حتی مبارزه با شیاطین!

حامد خندید. حالا خیالش آسوده‌تر شده بود و نفهمید حرف آخرم چه

حقیقت دردناکی است.

با سپری شدن زمان هر روز بیش از قبل به این نتیجه می‌رسیدم که

حرف‌های آریا صرفاً برای ترساندن و فراری دادنم بوده است.

دو ماه گذشته بود و من خوشبختانه هیچ مشکلی در این عمارت نداشتم. نه

برخوردی با آریا و نه با ساکنان خاموشش. حالا به جرأت می‌توانستم بگویم

که به همه‌ی این‌ها عادت کرده بودم. به باغ، به ساکنانش و به آران کوچکم که

حالا موفقیتش تنها هدف شادی‌آور زندگیم بود.

حالا قدر با هم بودنمان را بیش از پیش می دانستیم و از با هم بودنمان لذت می بردیم، انگار برای من که هیچ گاه کودکی نکرده بودم فرصتی پیش آمده بود که به کودک درونم بپردازم. به جز پنج ساعتی که درس می خواندیم بقیه روز، باغ جولانگاه مان بود.

آران دیگر کودکی رقت انگیز نبود. حالا پوست زردش جای خود را به پوستی شیری رنگ با گونه های سرخ مخملی داده بود. با محو شدن حلقه های کبود زیر چشمانش دو چشم درشت شکلاتی با مژه های فر برگشته نگاه هر بیننده ای را جلب می کرد. با نگاهی به نیم رخش، در دل اقرار کردم «واقعاً زیباست.» یعنی پدرش آریا چه شکلی است؟ پدر چنین کودک قشنگی حتماً باید زیبا باشد.

نمی توانستم به خودم دروغ بگویم، بارها و بارها در تنها زمان فراغتم، هنگام خواب، آریا را پشت چشمان بسته ام تصور کرده بودم. گاهی بلند اندام و گاهی کوتاه، گاهی زشت و گاهی زیبا، اما آخرین تصویری که در ذهنم نقش می بست، چهره ای که بیشترین مطابقت را با آن صدای سرد و خشن داشت، مردی چهارشانه و هیکلی با صورتی نیمه سوخته بود. این چهره را در زمان کودکی ام در یک فیلم ترسناک دیده بودم و مدت ها کابوسم بود. جالب این بود که کم کم یقین پیدا کردم آریا دقیقاً همین شکلی است و با وجود همه ی کنجکاوای ام خدا را شکر می کردم که یکدیگر را نمی بینیم.

یکی از روزهای گرم شهریور ماه بین ساعات درس با آران برای تفریح به باغ رفتیم. لب استخر نشسته بودیم که رو به آران کردم و بالحنی شیطنت آمیز گفتم:

- نظرت درباره ی یه آب بازی حسابی چیه؟

هنوز جمله ام را کامل نکرده بودم که از جا پرید و بعد از چند دقیقه با دو تا

سطل برگشت. هرازگاهی برای رهایی از گرما این کار را می کردیم و بعد یک ساعتی در آفتاب می نشستیم تا لباس هایمان خشک شود. اول نوبت آران بود که چشم بگذارد تا من قایم شوم، بعد دنبالم گشت و وقتی پیدایم کرد با تمام توان سطل آب را رویم خالی کرد. با شادی فریاد می زدیم و می خندیدیم.

- آه... آران... خیلی بدجنسی... صبر کن نوبت منم می شه.

آن قدر خوش گذشت که گذر زمان را فراموش کردیم. دوباره نوبت من بود که چشم بگذارم. هنوز نتوانسته بودم خیسش کنم، ولی خودم موش آب کشیده شده بودم. باید در کمتر از سه دقیقه پیدایش می کردم ولی چون ریزه بود می توانست هر جایی قایم شود. این بار سطلم را پر آب کردم و به دقت به صدای قدم هایش که دور می شد، گوش سپردم. بعد از شماره ی ده پا و رچین به آن سمت رفتم. یک مرتبه از پشت سر صدای پایی شنیدم، به خیال این که آران است با خوشحالی چرخ می زدم و تمام سطل آب را خالی کردم. از صحنه ی پیش رویم کم مانده بود، قالب تهی کنم. مردی با چشمانی گرد شده و لباس هایی خیس از آب، جلوی رویم ایستاده بود. نگاه غضبناکش برای دقایقی قدرت هرگونه حرکتی را از من سلب کرد. در پشت قامتش نگاهم به آران افتاد که با رنگی پریده نگاهم می کرد.

با تصویری که من از آریا داشتم، حتی زمانی که صدای غضبناکش به گوشم رسید، نمی توانستم باور کنم که خودش باشد.

- خیلی خوبه! عالیه خانم معینی، من تصور می کردم معلم سرخانه استخدام کرده ام، نگو کودکی رو به فرزند ی قبول کرده ام.

سرم را پایین انداختم. وقتی دید حرفی نمی زدم، فریاد زد:

- این چه وضعیه دختر خانم؟

انگار دهانم قفل شده بود. در این میان فقط ذهنم مشغول به یک چیز بود.